

هکلبری فین؛ زمانی ضد امریکایی

Dr. Bahram Meghdadi

دکتر بهرام مقدادی، استاد دانشکدهٔ زبانهای خارجی

چکیده:

هکلبری فین نوشتهٔ مارک تواین در ظاهر زمانی است که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده ولی اگر با دیدی انتقادی این رمان را مطالعه کنیم خواهیم دید که این رمان شاهکاری است که در سطوح گوناگون معنای گوناگون دارد. به همین دلیل، نویسندهٔ این مقاله کوشیده است ساختارهای نهفته این اثر بزرگ جهانی را آشکار کند تا نشان دهد که شاهکارهای ادبی و هنری در سطوح مختلف با خواننده ارتباط برقرار می‌کنند. یکی از ژرف‌ترین پیام‌های این رمان که برای خوانندگان ناآشنا به علم ادبیات، روشن نیست، اشاراتی به وضعیت ناگوار و نابسامان سیاهپوستان در جامعهٔ آمریکا است. در این مقاله کوشیده شده است که این جنبهٔ پنهان اثر آشکار شود.

خوب یادم می‌آید روزی، پیش از آغاز سال تحصیلی جدید، چند دانشجوی رشتهٔ ادبیات انگلیسی از من خواستند فهرست رمانهایی را که قرار است در درس رمان تدریس کنم به آنها بدهم که پیشاپیش آنها را مطالعه کنند تا پس از آغاز سال تحصیلی مشکلی نداشته باشند. عناوین ده رمان انگلیسی و امریکایی را به آنها دادم که در میانشان یکی رمان هکلبری فین نوشتهٔ مارک توین و دیگری رمان سفرهای گالیور، نوشتهٔ جان اتان سوئیفت بود. دانشجویان از شنیدن نام این دو رمان خوشحال شدند و من که سبب خوشحالی‌شان را پرسیدم در پاسخ گفتند دیگر لزومی ندارد این دو رمان را مطالعه کنند، چرا که «کارتون» آنها در تلویزیون دیده‌اند. به نظرم منطقی آمد سخن را با شرح این ماجرا آغاز کنم تا خوانندگان بدانند چگونه یک اثر ادبی خوب در چند بُعد معنایی با خواننده یا بیننده ارتباط برقرار می‌کند و این دو رمان نمونه‌های درخشانی از همین نکتهٔ مهم و اساسی در ادبیات و هنرند. راستش را بخواهید، در این گفتار، فرصت بحث

درباره سفرهای گالیور نیست ولی هر دو رمان یاد شده یک بُعد سیاسی اجتماعی بسیار عمیق دارند که خواننده عادی، یعنی کسی که ادبیات و هنر را به عنوان یک «رشته علمی دانشگاهی» به طور جدی بررسی نکرده، از آن‌ها چیز مهمی دستگیرش نمی‌شود. هدف از نوشتن این مقاله پرداختن به جنبه سیاسی و اجتماعی رمان هکلبری فین به ویژه انتقاد از جامعه آمریکا و تشریح وضع بد و نابسامان سیاهپوستان آمریکایی است که عموماً منتقدان به آن توجهی نکرده‌اند و خوانندگان هم می‌انگارند این رمان ادامه ماجراهای تام سایر و یا به عبارت دیگر اثری است که برای سرگرمی نوشته شده و خوانندگان آن هم عموماً باید نوجوانان باشند.

درست یادم می‌آید سالهای ۱۳۴۲-۱۳۴۸ را که دانشجوی ادبیات انگلیسی در دانشگاه کلمبیا (واقع در شهر نیویورک آمریکا) بودم و در هر درس رمان که برای آن ثبت‌نام می‌کردم محال بود در میان رمانهایی که تدریس می‌شد، سرگذشت هکلبری فین منظور نشده باشد و در درس‌هایی مانند ادبیات آمریکا در سالهای ۱۸۵۰-۱۹۵۰ و طنزنویسان آمریکا و درس‌هایی از این دست، استادان این رمان را در کنار رمانهایی دیگر تدریس می‌کردند و برای آن اهمیت ویژه‌ای قابل بودند و ضمن مطالعه و بررسی نقدها هم نام منتقدان معروفی مانند تی.اس.الیوت و لاینل تریلینگ به چشم می‌خورد که نقدهای جالب و ژرفی بر این رمان نوشته بودند.

البته، این جمله معروف همینگوی را نباید نادیده گرفت که گفت «تمام ادبیات امروز آمریکا از یک کتاب به نام سرگذشت هکلبری فین سرچشمه می‌گیرد.» به نظرم دلیل این حرف همینگوی در این نکته است که مارک تواین اولین نویسنده‌ای بود که توجه ویژه‌ای به لهجه‌ها و لهجه‌شناسی داشت طوری که خود او در یادداشتی که در آغاز رمان نوشت به این نکته اشاره کرد که در نوشتن آن از لهجه‌های زیادی استفاده کرده، مانند لهجه سیاهپوستان ایالت «میزوری» و لهجه‌های دیگری و این کار را با زحمت زیاد انجام داده و نباید تصور شود که این قضیه تصادفی بوده چون خود او شخصاً با این لهجه‌ها آشنا بوده و با آنها بزرگ شده؛ در مجموع در این رمان هفت لهجه به کار برده است.

پیش از آغاز بحث بهتر است اشاره‌ای به نکاتی بکنم که عموماً همه منتقدان ضمن بررسی این رمان به آنها پرداخته‌اند: از جمله راوی رمان که همان شخصیت اصلی یعنی «هک فین» است و داستان از دیدگاه او و به صیغه اول شخص نقل می‌شود و او با دیدی عینی به مشاهده و گزارش وقایع رمان می‌پردازد و به اصطلاح سخنگوی نویسنده است و اینکه درون مایه رمان جامعه و تمدن و انتقاد از آنهاست و سفر «هک» جستجویی است که از «معصومیت» آغاز و به «تجربه» ختم می‌شود. بستر ماجرا، رودخانه «میسسیسیپی» است که مظهر گذر عمر و کسب تجربه زندگی است. «هک» و دوستش «جیم»، که چند سال از او بزرگتر است، گویی در این سفر دور و دراز از تمدن و مظاهر آن فرار می‌کنند و ساختار رمان با جریان رودخانه همبستگی دارد. «هک» که بچه بیسوادی است و این نکته در سخن گفتن و هجی کردن واژه‌هایی که به کار می‌برد مشهود است، در آغاز رمان می‌گوید:

... بیوه دوگلاس مرا به فرزندى خودش برداشت و گفت مرا تربیت می‌کند، اما زندگى کردن تو خانه او مکافات بود، چون که بیوه بدجورى آبرومند بود و تمام کارهایش نظم و ترتیب داشت. من هم وقتى دیدم دیگر طاقتش را ندارم گذاشتم رفتم. باز همان لباس پاره پوره را پوشیدم و همان کلاه حصیری را گذاشتم سرم و خوش و خرم شدم...^(۱)

و در پایان رمان این سخنان را از او می‌شنویم:

... ولی گمانم باید زودتر... بروم تو منطقه سرخ‌پوستها؛ چون که خاله سلی خیال دارد مرا به فرزندى خودش بردارد و تربیت کند، من هم هیچ حوصله‌اش را ندارم. یکبار به سرم آمد. (ص ۳۷۹)

با توجه به این مسأله که واژه «تربیت» معادل فارسی واژه "civilize" انگلیسی برگزیده شده که «تمدن» معنی می‌دهد و «هک» به غلط آن را "sivilize" هجی می‌کند، باید دید چرا هک هم در آغاز و هم در پایان ماجرا به آن اشاره می‌کند و چرا زندگى در خانه «بیوه دوگلاس» برای او مکافات بوده و چرا هک در لباس «پاره پوره» احساس راحتی بیشتری می‌کند و به گفته خودش «خوش و خرم» است که راحت و آزاد باشد و سرانجام در پایان ماجرا چرا برای همیشه با تمدن و مظاهر آن وداع می‌کند، چون «دیگر حوصله‌اش» را ندارد.

در سطور پیشین به این نکته اشاره شد که بستر ماجرا رودخانه «میسى سیپی» است که نماد بارز در سراسر رمان است و خواننده باید میان وسیله مسافرت هک و جیم که از وصل کردن چند تخته به هم درست شده و «گلک» نام دارد و آنچه در بیرون رودخانه می‌گذرد فرق بگذارد؛ بنابراین، «گلک»، همان جهان کوچک (microcosm) و ساحل، جهان بزرگ (macrocosm) رمان است. با کمی دقیق شدن به ماجراهای رمان، مشاهده می‌کنیم، «گلک» که باید جای نامطمئنی باشد، چون مسافرت با آن خطرناک است و هر آن بیم تصادف می‌رود، چرا که در متن رمان می‌خوانیم چگونه یک کشتی بخار با آن تصادف می‌کند و «گلک» به دو نیم می‌شود، برعکس، جای امنی است و ساحل که باید جای امنی باشد چون جامعه است و در جامعه قانون وجود دارد که از فرد حمایت می‌کند، جای ناامنی است چرا که ساحل، به عنوان جهان بزرگ جامعه، ارزش‌های نانسانی‌اش را به افراد بیگناهی چون هک و جیم تحمیل می‌کند. اما هک و جیم توانسته‌اند در سراسر رمان، محیطی امن، گرم و باصفا روی «گلک» به وجود آورند و در نهایت صفا، خلوص و صمیمیت روی آن زندگى کنند و تا آنجا که ممکن است اجازه ندهند جامعه و فساد آن در درون آن رخنه کند. در صفحه ۳۶ رمان می‌خوانیم چگونه هک از خواهر بیوه دوگلاس که «میس واتسون» نام دارد و تازه آمده بود پیش او زندگى کند گله و شکایت می‌کند و می‌گوید که این خانم با یک کتاب املاء به جانش افتاده و عرقش را درمی‌آورد چون

۱- مارک تواین، سرگذشت هکلبری فین، ترجمه نجف دریابندری (تهران: انتشارات خوارزمی)، چاپ دوم، فروردین ۱۳۶۹، ص ۳۵ - از این پس تمام نقل قولها از همین ترجمه رمان برگرفته شده است.

دایم تذکر می‌دهد «هکلبری، پاهاتو بذار زمین» یا «هکلبری این جور وول نزن - راست بشین» بعد هم می‌گوید: «هکلبری این جور کش و قوس نرو... تو مگه ادب نداری؟» اما هک می‌گوید: «من فقط دلم می‌خواست یک جایی بروم، می‌خواستم وضعم عوض بشود، وگرنه نظر خاصی نداشتم.» بنابراین می‌بینیم هک دلش می‌خواهد آزاد زندگی کند و از دست فشارهای اجتماعی خلاص شود و آزاده باشد. این قید و بندها روح پاک و معصومش را آزار می‌دهد و او می‌خواهد علیه ارزش‌های جامعه امریکا قیام کند، ولو این که قیامش به ساده‌ترین وجه باشد. مثلاً می‌دانیم در فرهنگ امریکایی به خوب یا تمیز لباس پوشیدن اهمیت زیادی قایل می‌شوند و امریکایی‌ها در مقایسه با اروپایی‌ها مردم به ظاهر تمیزتری هستند و این نکته را می‌توان در روش استحمام کردنشان دید و این که اکثر آنها مثلاً روزی دوبار دوش می‌گیرند و یا روزی دوبار پیراهنشان را عوض می‌کنند که به ظاهر پاکیزه باشند؛ به عکس آنها، هک خودش را نمی‌شوید، لباس ژنده و «پاره و پوره» می‌پوشد و به هر طریق ممکن بر علیه جامعه طغیان می‌کند. یکی از مظاهر طغیانش دوستی با جیم است که فرد سیاه‌پوستی است و تا چند دهه پیش شکاف فرهنگی میان سیاه و سفید در جامعه به قدری عمیق بود که سفیدپوستان با سیاهان دوست نمی‌شدند و یا ازدواج نمی‌کردند. هک هیچ یک از این ارزش‌ها را نمی‌پذیرد و با همه‌شان سخت مخالف است و با وجود این که در قرن نوزدهم زندگی می‌کند، من نامش را گذاشته‌ام «یک هیپی امریکایی!»

برای روشن شدن مطلب نمونه‌ای از صفحه‌چهل و دوم ترجمه فارسی رمان را می‌آوریم، جایی که بچه‌ها، از جمله تام و هک دسته‌ای به نام «دسته تام سایر» راه می‌اندازند که جیم سیاه‌پوست هم در آن شرکت دارد. تام می‌گوید: «هر کس می‌خواهد وارد دسته بشه باید سوگند بخوره و اسم خودشو با خون بنویسه.» بنابراین، بچه‌ها، در دنیای معصومانه خود برای نشان دادن وفاداری و برای فاش نکردن اسرار دسته، نامهای خود را با خون می‌نویسند و اگر اسرار دسته را افشا کنند نامشان با خون از صورت اسامی دسته خط می‌خورد. به عبارت دیگر بچه‌ها می‌گویند، ما در دنیای معصومانه خود، کاری به ارزش‌های بزرگ‌ترها و جامعه امریکا نداریم، چون در دنیای معصومانه ما، رنگ معنی ندارد. این جامعه سفید پوست است که میان سیاه و سفید فرق می‌گذارد؛ ما به چنین امتیازاتی اعتقاد نداریم و همگان از یک نژاد و از یک خونیم و درست است که در ظاهر رنگ پوست ما فرق دارد، اما در باطن رنگ خون همگی مان سرخ است. باز به عبارت دیگر، ما بچه‌ها می‌توانیم خون‌هایمان را به هم بیامیزیم ولی بزرگ‌ترها نمی‌توانند: «... آن وقت هر کدام یک سنجاق به انگشتشان زدند تا با خونشان امضا کنند؛ من [هک] هم روی ورقه انگشت زد.» (ص ۴۳)

در فصل سوم رمان، هنگامی که تام درباره قدرت جادوگری حرف می‌زند، اضافه می‌کند که جادوگر می‌تواند چن‌ها را خبر کند؛ چن‌هایی که قدشان از درخت بلندتر و دور کمرشان از ساختمان کلیسا ضخیم‌تر است. با توجه به این نکته که سیاه‌پوستان امریکایی به مراتب بلندتر و قدرتمندتر از سفیدپوستانند، «چن»، در فصل سوم رمان اشاره به سیاه‌پوستان امریکایی است.

سپس هک می پرسد که آیا می توانند یک دسته از این جن ها را خبر کنند که به کمکشان بیاید که تام در پاسخ می گوید:

«خوب اونا یه چراغ کهنه یا حلقه آهنی رو می ساین، اون وقت جنها به دو حاضر می شن، با برعد و برق و دود و دم. هر کاری هم بشون بگی فوراً می کنن. عین آب خوردن می تونن یه مناره رو از زمین بکنن بکوبن تو سر ناظم مدرسه کلیسا یا هر کسی که دلشون بخواد.» (ص ۴۹)

که در این متن شباهتی میان سیاه پوستان امریکایی و «جن» دیده می شود؛ چون از طرفی سیاه پوستان در جامعه امریکا مطرود و مانند «جن» مورد تنفر و انزجار است و از سوی دیگر، مانند «جن» آماده است تا هر کاری به او دستور داده می شود فوراً انجام دهد و برده سفید پوستان باشد تا جایی که سیاهان بتوانند «یک مناره را» از روی زمین بکنند که اشاره به کارهای سخت یدی است که عموماً در جامعه امریکا به سیاه پوستان، و در این اواخر به خارجیان، واگذار می شود. سیاه پوستانی که امریکا را ساخته اند و تمام کارهای سختی را که یک انسان معمولی از عهده آن بر نمی آید، انجام می دهند، در این جامعه به اصطلاح «دموکراتیک» کارهای مهم را به آنها واگذار نمی کنند و تا آنجا که تاریخ شهادت می دهد تا کنون حتی یک سیاه پوستان نتوانسته است به مقام ریاست جمهوری امریکا نایل آید. وقتی هک می پرسد: «کی این چنهارو حاضر می کنه؟» (ص ۴۹)، تام می گوید: «هر کسی که اون چراغ کهنه یا حلقه آهنو بسابه. جنها مال اون کسی هستن که چراغ یا حلقه رو می سابه، هر کاری اون بگه بکن باید براش بکنن...» (همان)، یعنی این که هر امریکایی سفید پوست که صاحب قدرت و زور و زر باشد، فقط کافی است مانند علاءالدین، چراغ جادویی اش را با دست لمس کند و یا دو دستش را محکم به هم بکوبد؛ آنگاه «جن» یا سیاه پوستان، مانند یک برده زر خرید آماده است هر کاری را که ارباب می گوید انجام دهد، حتی اگر آن کار ساختن یک قصر الماس باشد که ده فرسنگ طول داشته باشد و یا آوردن دختر امپراتور چین باشد که برای ارباب سفید پوستش بیاورد تا ارباب با او خوش باشد. دو سه روز دیگر، هک یک چراغ حلبی کهنه و یک حلقه آهنی پیدا می کند و در درون جنگل آنها را به قدری به هم می ساید که مانند سرخپوست ها خیس عرق می شود تا جن ها حاضر شوند و به دستورش قصری برای او بسازند که بعد قصر را بفروشد، اما می بیند هیچ فایده ای ندارد، نه چنی پیدا می شود و نه چیزی، چرا که او یک سفید پوست زورمنار نیست، بل که یک آواره مطرود جامعه امریکاست که هیچکس حاضر نیست با او دوستی کند، مگر جیم سیاه بدبخت رانده شده از همان جامعه ستمگر که به گفته کافکا در رمان امریکا، مجسمه آزادی اش به جای مشعل آزادی، شمشیر خشونت های سرمایه داری را به دست دارد؛ جامعه ای که اگر در آن پول، قدرت و سرمایه نداشته باشی، چنان گلویت را فشار می دهند که خفه شوی.

در فصل چهارم رمان، هک از پیدا شدن پدرش اظهار ناراحتی می کند، چون پدرش جز نشیدن مشروبات الکلی کار دیگری نمی کند و سربار جامعه است و اگر هم بتواند پول هک را از

او می‌گیرد و صرف مشروب‌خواری می‌کند. هک برای چاره‌کار به جیم متوسل می‌شود و دوست سیاه‌پوستش به کمک جادوگری و خواندن ورد و گذاشتن یک ربیع دلاری زیر یک گلولهٔ پشمی سعی می‌کند فال هک را بگیرد:

بابات هنوز خودشم نمی‌دونه چه کار می‌خواد بکنه. بعضی وقتا می‌خواد بره، بعضی وقتا می‌خواد بمونه. بهترین راه اینه که آروم باشی، بذاری باباه کار خودشو بکنه. دو تا فرشته بالای سرش چرخ می‌زنن. یکی شون سفید و نورانیه، یکی شون سیاه. سفیده بش می‌گه راهتو بکش برو، سیاهه می‌آد کارو خراب می‌کنه: معلوم نیست آخرش کدوم یکی پیش می‌بره. ولی تو کارت درسته. در زندگی زحمت و خوشی زیاد می‌بینی. بعضی وقتا درد می‌کشی، بعضی وقتا ناخوش می‌شی؛ دو تا دختر هم تو زندگی تو دور سرت چرخ می‌زنن. یکی شون بوره، یکی شون مو سیاه؛ یکی شون فقیره، یکی شون پولدار. تو اول با فقیره عروسی می‌کنی، بعد هم با پولداره. هر چه می‌تونی از آب دوری کن، هیچ کار خلافی نکن، چون تو پیشونیت نوشته سرت آخرش بالای دار می‌ره...

(ص ۵۴؛ تأکید از نگارندهٔ مقاله است)

اگر چه غرض از نوشتن این گفتار بررسی ترجمهٔ فارسی آن نیست ولی در اینجا نکتهٔ مهمی نادیده گرفته شده که باید توضیح داده شود. وقتی که جیم می‌گوید: «دو تا دختر هم تو زندگی دور سرت چرخ می‌زنن. یکی شون بوره، یکی شون مو سیاه»، مارک تواین این عبارت را به کار می‌برد:

"One uv'em's light en t'other one is dark!"

که باید بدین‌گونه ترجمه می‌شد: «یکی شون سفید پوسته، دیگری سیاه‌پوسته». که در این صورت کل دیالوگ اهمیتی سمبولیک پیدا می‌کند، چراکه نکتهٔ اصلی آن نژادپرستی امریکایی‌ها و امتیاز قایل شدن میان سفید و سیاه است. وقتی جیم می‌گوید: «دو تا فرشته بالای سرش [پدر] دور می‌زنن، یکی شون سفید و نورانیه، یکی شون سیاه»، می‌بینیم، آن فرشتهٔ سفید با فرشتهٔ سیاه یک فرق اساسی دارد، چراکه فرشتهٔ سیاه «کار و خراب می‌کنه». یا چند سطر پایین‌تر می‌گوید، اول هک با یک دختر سیاه‌پوست که فقیر است عروسی می‌کند و بعد با دختر سفیدپوست که پولدار است: کل قضیه اشتغال ذهنی جیم را بازتاب می‌دهد که به عنوان یک سیاه‌پوست مطرود جامعه، دایم به فکر فقر سیاه‌پوستان و پیش‌داوری‌هایی است که در جامعهٔ امریکا بر ضد سیاهان وجود دارد، چون رنگ سفید را با «نور» و رنگ سیاه را با شر، بدی و «خراب‌کاری» قرین می‌کند. در فصل ششم رمان، پدر هک، پس از این که او را می‌رباید و با قایق به سه مایلی رودخانه می‌برد تا کسی او را پیدا نکند و دوباره به مدرسه نفرستد تا آداب‌دانی یاد بگیرد، پس از خوردن مشروب مفصلی شروع به انتقاد از جامعهٔ امریکا می‌کند: از دادگاه امریکا که بچهٔ مردم را از دستشان می‌گیرد گرفته تا کار قاضی تچر، که به عقیدهٔ او شش هزار دلار ثروتش را بالا می‌کشد و

نمی‌گذارند فرزندش هک کار کند و سر پیری زیر بالش را بگیرد. به عقیده او دولت امریکا حقوق افرادی مانند او را پایمال می‌کند تا جایی که کسانی چون او باید جلای وطن کنند اما لبه تیز انتقادش یک سیاه‌پوست امریکایی را نشانه می‌گیرد که پیراهن تمیزی به تن دارد و کلاهش، برعکس کلاه خود او که پاره پاره است، مانند خورشید می‌درخشد، تا جایی که هیچ‌کس در آن شهر به خوش‌پوشی او نیست؛ ساعت و زنجیر طلا هم دارد، عصای قبه نقره‌ای هم دست می‌گیرد. آنچه که باعث شگفتی پدر هک می‌شود، این است که سیاه‌پوست «استاد دانشگاه» هم هست و به زبان انگلیسی فصیح تکلم می‌کند و تازه حق رأی هم دارد. پدر هک ناراحت است از این که کار مملکت به آنجا کشیده که در روز انتخابات، به شرط این که سیاه‌مست نبوده، تصمیم داشته برود رأی بدهد، اما پای صندوق رأی می‌شنود که در امریکا ایالتی وجود دارد که این سیاه‌پوست در آنجا حق رأی دارد. با شنیدن این خبر تصمیمش عوض می‌شود و در برابر همه آنهایی که پای صندوق صف کشیده بودند می‌گوید: «گور پدر [این] مملکت، من دیگه تا عمر دارم محاله رأی بدم... گفتم آی مردم؛ چرا این غلام سیاه رو حراج نمی‌کنین یکی بخرتش؟... گفتن تا شش ماه تو این ایالت نمونده باشه نمی‌شه خریدش... بفرما، این هم از اوضاع این مملکت. اون وقت اسم اینو می‌ذارن دولت، که نمی‌تونه یه سیاه آزادرو بفروشه...» (صص ۶۴-۶۵).

پدر هک یک سفیدپوست عامی بیسواد و دایم‌الخمر و انگل جامعه است ولی خود را یک سروگردن بالاتر از یک سیاه‌پوست امریکایی می‌داند که زحمات زیادی کشیده تا توانسته است استاد دانشگاه شود. به عنوان خواننده، نباید تصور کنیم رمانی را می‌خوانیم که در اواسط قرن نوزدهم میلادی در امریکا نوشته شده و به تشریح مسایل آن جامعه در آن روزگار می‌پردازد. به هیچ‌وجه چنین نیست، چون هنوز هم این پیش‌داوری‌ها در جامعه کنونی امریکا وجود دارد و مسأله مهاجرت خارجی‌ان هم در این اواخر بر آن افزوده شده است. تفکر غلط پدر هک، تفکر رایج در جامعه امریکای امروز است؛ جامعه‌ای که حتی به مهاجران اروپای شرقی با همین دید می‌نگرد و کارهای سخت و پست را به یونانیان، ایتالیایی‌ها و لهستانی‌ها می‌سپرد.

چرا باید یک یونانی که صاحب آن تمدن، اندیشه و فلسفه است و فرهنگش، کشورهای اروپای غربی و امریکا را بارور کرده، در جامعه امریکا احساس حقارت کند تا جایی که از بروز دادن محل تولد و وطنش احساس شرمساری کند و حاضر باشد سخت‌ترین کارهای بدنی را به خاطر امرار معاش در آن دیار غربت انجام دهد و نخواهد بگیرد کیست و از کجا آمده و حتی نخواهد به گذشته فرهنگی و میراث تمدنش افتخار کند؟ و چرا باید اجازه داد افراد بی‌فایده و انگلی چون پدر هک، این همه با تمسخر، طعنه و کنایه از آنها یاد کنند؟ به عقیده پدر هک و امریکایی‌های عامی و بی‌فرهنگی مانند او، این استاد دانشگاه را، به جرم سیاه‌پوست بودن، باید «حراج» کرد؛ او و افراد عامی و بی‌فرهنگی مانند او، نمی‌توانند بپذیرند که یک سیاه‌پوست بتواند به چندین زبان تکلم کند، باهوش باشد، لباس تمیز بپوشد و در صف رأی جلوتر از او

بایستد و به گفته خودش «اگر بش تنه نمی‌زدم اصلاً به من راه نمی‌داد...» (ص ۶۴) می‌بینیم در جامعه به اصطلاح «دموکراتیک» آمریکا، سیاه‌پوست، اگرچه هم استاد دانشگاه باشد، حق «رای» ندارد!

در سطور پیشین به این نکته اشاره شد که در رمان هکلبری فین، رودخانه مظهر پاکی، صفا و صمیمیت و ساحل نماد فساد و تباهی جامعه است. در فصل نهم رمان که به قضیه «غار و خانه شناور» مربوط می‌شود، پس از اشارات زیادی به «مار» که سمبول گناه و اشاره به کاری است که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت می‌شود، هک روایت می‌کند شبی را که همراه جیم بالای جزیره بودند، نزدیک صبح خانه چوبی دو طبقه‌ای را می‌بینند که از ساحل کنده شده و روی آب رودخانه شناور است. آنها پاروزنان نزدیک آن خانه شناور می‌روند و با کمال تعجب می‌بینند در درون خانه شناور از پشت سر به مردی تیراندازی کرده‌اند و او را کشته‌اند. در درون خانه یک مشت ورق بازی کثیف روی کف اتاق پخش شده و چند شیشه خالی ویسکی و دو ماسک پارچه‌ای سیاه دیده می‌شود. روی در و دیوار هم با ذغال رکیک‌ترین حرف‌ها و عکس‌ها را نوشته و کشیده بودند؛ دو تا لباس چیت کثیف با یک کلاه نقاب‌دار و چند تکه زیرپوش زنانه به دیوار آویزان بود. در این بخش از رمان، مارک تواین، استادانه از نماد ماسک یا نقاب استفاده می‌کند تا نشان دهد، برعکس رودخانه، آنچه که در جامعه اطراف ساحل می‌گذرد، که گاه‌گاهی مانند این خانه شناور، به رودخانه تجاوز می‌کند و ساحت مقدس آن را آلوده می‌کند، چیزی جز گناه و فساد نیست و جامعه اطراف رودخانه جایی است که هیچ‌کس چهره راستین خود را نمی‌نمایاند؛ همه نقاب به چهره دارند و با هول و هراس زندگی می‌کنند چون هر آن این امکان وجود دارد کسی از پشت به آدم خنجر بزند چرا که جامعه محل فساد، جنایت و فحشاست.

در فصل دهم رمان که در آن اشاره به مار و افعی همچنان ادامه دارد، هک یک مار زنگی را می‌کشد و چنبرش می‌کند و می‌گذارد پای پتوی جیم. به نظرش اگر جیم این مار مرده را ببیند یک خنده حسابی می‌کند، اما شب هنگام که جیم برای خوابیدن خودش را روی پتو می‌اندازد، جفت مار که در آنجا بوده، جیم را نیش می‌زند. هک که وجدانش ناراحت است، دایم خودش را سرزنش می‌کند که چرا فراموش کرده هر جا یک مار مرده را بگذاری جفتش همیشه می‌آید دورش چنبر می‌زند. این خود نمونه‌ای است از آزار سیاه‌پوستان در جامعه آمریکا، چرا که با وجود دوستی، هک سفیدپوست باعث مارگزیدگی و رنج جیم سیاه‌پوست می‌شود. در اواخر فصل، هک که حوصله‌اش سر می‌رود، تصمیم می‌گیرد به ساحل برود تا ببیند آنجا چه خبر است. جیم به او توصیه می‌کند که در «تاریکی» برود و خودش را به شکل دخترها دریاورد. بعد آنها یکی از پیراهن‌های چیت را کوتاه می‌کنند و هک آن را به تن می‌کند و کلاه آفتابی زنانه سرش می‌گذارد. البته این تغییر هویت از پسر به دختر به علاوه وجود نقاب و ماسک در فصل پیشین همه و همه اشاره به تقابل ساحل با رودخانه در رمان است، چرا که در جامعه هیچ‌کس هویت راستین خود را آشکار نمی‌کند و همه نقابی بر چهره دارند، مگر این که در جهان کوچک «کلک»

روی رودخانه باشند که فقط در آن جا می توان ساده، پاک، باصفا و صداقت و صمیمی بود. هک که در ساحل به خانه زنی می رود و خود را «سارا ویلیامز» معرفی می کند، ضمن گفتگو درمی یابد که در ساحل شایع شده قاتلش پدر خودش بوده ولی بعد مردم تصمیمشان عوض می شود و شایع می کنند قاتل هک، جیم سیاه پوست بوده. این خود نمونه خوبی از طرز تفکر امریکایی است که همواره اقلیت ها، چون سیاهان و خارجیان را مسئول کارهای زشت می انگارند و آنها را بلاگردان جامعه می کنند. مردم برای دستگیری جیم بی گناه سیصد دلار جایزه در نظر گرفته اند و پدر هک هم از این آشفته بازار استفاده می کند و از قاضی تچر پول می خواهد تا خرج پیدا کردن جیم کند ولی می رود با همان پول مست می کند. زن صاحبخانه که از رفتار هک می فهمد که او دختر نیست بلکه با لباس مبدل وارد خانه اش شده به او راهنمایی می کند که چگونه از جاده کنار رودخانه حرکت کند و کفش و جوراب به پا کند تا به شهر «گوشن» برسد. «گوشن» یک اشاره مذهبی است و در اصل محلی در شمال شرق مصر بوده، یعنی در نزدیکی های فلسطین، همان جایی که در کتاب تورات، به وسیله قدرت الهی و به دست موسی، قوم بنی اسرائیل از استبداد فرعون رهایی پیدا می کنند و به سرزمین موعود می رسند و در این رمان، «گوشن» مظهر رهایی از فساد جامعه و رسیدن به سرزمین موعودی است که در آن هک و جیم بتوانند برادرانه در کنار یکدیگر زندگی کنند.

در فصل چهاردهم رمان، که عنوانش «خوش گذرانی به طور کلی و حرمسرا و زیان فرانسه» است، ضمن انتقاد از شاهان، دوکها و لردها، اشاره ای به حضرت سلیمان می شود و داستان معروف قضاوت و عدالتش درباره دو زن که هر دو مدعی بودند که مادر یک کودکند مورد انتقاد قرار می گیرد. جیم، که در سراسر فصل، تنفر و انزجارش از شاهان و زورمداران را ابراز می کند، معتقد است که برخلاف تصور همگان، حضرت سلیمان «هیچ هم عاقل نبوده» (ص ۱۲۲) و بعد داستان کودکی را نقل می کند که حضرت سلیمان می خواست به دو نیمش کند:

«خوب. حالا این هم شد کار؟ یه دقه فکرشو بکن. حالا می گیم اون کنده درخت یه زنه، تو هم یکی دیگه - هان و هان، من هم حضرت سلیمونم. این اسکناس یک دلاری هم او بچه س. شما هر دو تاتون می گین این مال منه. حالا من چه کار می کنم؟ می رم از در و همسایه می پرسم این پول راس راسی مال کدومتونه، بعد هم مثل آدم پولو صحیح و سالم می دم دست صاحبش؟ نخیر، می زنم پولو از وسط نصف می کنم، نصفشو می دم دس تو، نصفشم می دم دست او زن دیگه. سلیمون هم می خواست بچه رو همین جوروی از وسط نصف کنه. حالا من از تو می پرسم: او نصف اسکناس به چه درد می خوره؟ - باش چیزی نمی شه خرید. نصف بچه به چه درد می خوره؟ یک میلونشم مفت نمی ارزه.» (ص ۱۲۲)

و سپس اضافه می کند، «دعوا سر بچه درسته بود، نه سر نصف بچه...» (همان) انتقاد جیم بر

عدالت حضرت سلیمان وارد است چرا که او کودکی را «مثل گریه راحت از وسط نصف می‌کنه» (همان) و همان‌طور که اشاره کردیم، کل فصل انتقادی است از زندگی نجبا، اشراف و شاهان و آنچه که جیم را در نقل این داستان دل مشغول داشته، نصف کردن یک بچه است که باز اشاره‌ای است به اوضاع اجتماعی امریکا و نصف کردن ایالات متحده به دو بخش شمالی و جنوبی یا سیاه و سفید. به عقیده او یک کشور باید در واقع «متحد» باشد، در حالیکه کشور امریکا، که به آن «ایالات متحده» می‌گویند، در حقیقت، ایالات «نامتحد» است، چرا که ایالات شمالی، برده‌داری را در ایالات جنوبی مرسوم کرده و بدین ترتیب یک مملکت را مانند نصف کردن بچه در عدالت حضرت سلیمان (که در واقع می‌خواهد بداند ما در حقیقی بچه کیست) به دو بخش آزاد و برده تقسیم کرده. نقش اسکناس یک دلاری که به دو نیم می‌شود و نیمه‌ی یک اسکناس هیچ ارزشی ندارد در این فصل باید نمادین تلقی شود، چون همان‌طور که جیم می‌گوید: «نصفه اسکناس» به هیچ دردی نمی‌خورد و با آن نمی‌شود چیزی خرید، همان‌طور که یک مملکت به دو نیم شده ارزشی ندارد یا می‌گوید: «دعوا سر بچه درست بود، نه سر نصف بچه...» (همان) که به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید دعوا سر کل مملکت است، نه یک مملکت تجزیه شده.

در فصل بعدی اشارات زیادی به «مه» داریم چون «مه» رودخانه آفتدر زیاد شده که هک «کَلک» را گم می‌کند و در «مه» غلیظ سرگردان می‌ماند که البته واژه «مه» نماد نادانی و جهالت مردم امریکاست که میان سیاه و سفید فوق قایل می‌شوند. هک و جیم باید از درون این «مه» غلیظ و سنگین عبور کنند تا به ایالت‌هایی که در آنجا برده‌ها «آزادند» برسند و به گفته خودشان «راحت» (ص ۱۲۵) شوند. در این سفر، «آدمهای ناجور» برای هر دو تاشان «در دسرهایی درست می‌کنند ولی اگر سرمان به کار خودمان باشد و جواب آنها را ندهیم و لجشان را درنیاوریم، بالاخره از مه بیرون می‌آییم و توی رودخانه بزرگ و روشن می‌افتیم، که همان ایالت‌های آزاد و بدون برده است، و دیگر هیچ مشکلی نداریم.» (ص ۱۳۰) در این فصل است که جیم علناً می‌گوید وقتی که به یک ایالت «آزاد» برسد، اولین کاری که می‌کند این خواهد بود که پولش را پس انداز کند و با آن پول زنش را که نزدیک خانه میس واتسون برده صاحب یک مزرعه است، «بخرد» و آن وقت تصمیم دارد که دو نفری کار کنند و دو تا بچه‌هایشان را «بسخرند» و اگر صاحب‌هایشان بچه‌ها را نفروختند دست به دامن یک نفر مبارز ضد برده‌گری بشوند که بچه‌ها را بدزدد. در همین فصل است که می‌خوانیم دو نفر تفنگ به دست به دنبال پنج نفر سیاه‌پوست فراری هستند و می‌خواهند درون «قماره» را واری کنند. هک با وجود اینکه وجدانش ناراحت است، چون برخلاف مقررات جامعه به یک برده سیاه‌پوست فراری کمک کرده و دایم با خود در نبرد است که برود جیم را «لو» بدهد یا نه، یک مرتبه تصمیم می‌گیرد از جیم فراری حمایت کند و به دروغ می‌گوید، درون «قماره» یک سفیدپوست خوابیده که پدرش است و بیمار است. وقتی آنها می‌پرسند که پدرش چه ناخوشی دارد، هک باز هم به دروغ می‌گوید که پدرش مبتلا به بیماری آبله است و همین دروغ باعث می‌شود آن دو سفیدپوست مسلح از ترس سرایت بیماری

آبله به خودشان، از آنجا دور شوند. در اینجا مارک تواین از نماد «مرض»، «بیماری» و «ناخوشی» استفاده می‌کند تا به صورت نمادین بگوید در جامعه آمریکا سیاه‌پوست بودن یک نوع بیماری است که همه از آن فرار می‌کنند.

در همین فصل ماجرای برخورد «گلک» حامل هک و جیم با کشتی بخار را می‌خوانیم که در یک «شب خاکستری و غلیظ» (ص ۱۵۳) روی می‌دهد. کاربرد نماد «مه» و «شب» به علاوه روش توصیف کشتی که مانند «ابر سیاهی» (ص ۱۵۴)، «گنده و ترسناک» (همان) با یک دریف دریچه باز «کوره آتش» (همان) بر سرشان فرود می‌آید و تشبیه «کوره آتش» به «دندانهای آتشین [که] می‌درخشیدند» (همان) همه و همه استادانه تقابل میان جامعه صنعتی که با نماد آتش دوزخ وصف شده و آرامش و صفای زندگی روی «گلک» در رودخانه را بازتاب می‌کند که در این نبرد برنده کشتی بخار و بازنده «گلک» است چرا که در اثر این برخورد، «گلک» به دو نیم می‌شود و کشتی بدون «هیچ اعتنایی به سرنشین‌های گلک» (همان) به راه خود ادامه می‌دهد و باعث جدایی این دو دوست مهربان می‌شود، چرا که در اثر این برخورد جیم از یک سو و هک از سوی دیگر به درون آب رودخانه پرت می‌شوند. هک دو مایل در رودخانه شنا می‌کند تا به خشکی برسد و ناغافل خود را در برابر یک خانه قدیمی دو طبقه می‌یابد و به درون خانه می‌رود.

این خانه متعلق به یک خانواده اشرافی جنوبی به نام «گرنجرفورد» (Grangerford) است که دایم با خانواده اشرافی دیگری به نام «شپردستون» (Shepherdson) جنگ و دعوا دارند. در اینجا با یک شیگرد ادبی روبرو می‌شویم که به آن «نماد نام» (name symbolism) می‌گویند و منظور از کاربرد آن بیان احساس یا حالتی از راه‌گزینش نام است. مثلاً، هر دو نام بلند و دهن‌پرکن (هر کدام یازده حرف) و هر دو ریشه انگلوساکسون دارند که نژاد اصلی اغلب آمریکایی‌هاست و زبان، فرهنگ و نژاد غالب در آن کشور به شمار می‌رود. مارک تواین، با گزینش این نام‌ها می‌خواهد مستقیماً به فرهنگ آمریکایی حمله کند و آن را به باد انتقاد بگیرد. البته، ورود هک به درون خانه چندان آسان نیست چرا که افراد خانه با ترس و لرز و پس از روشن کردن شمعها و برداشتن تفنگهای شان و مطمئن شدن که این ناشناس از افراد خانواده «شپردسون» نیست، به او اجازه دخول می‌دهند. هنگام دخول، یکی از ساکنان این خانه فریاد می‌زند: «بیا جلو ببینم. مواظب باش تند نیایی، خیلی یوازش بیا. اگر کسی باهات هست بگو عقب وایسه اگه اومد جلو می‌زنیمش... دررو خودت هل بده واز میشه. همین قدر واز کن که خودت بیایی تو...» (ص ۱۵۷) هک وقتی به سه پله مقابل در می‌رسد از پشت در کلون را می‌اندازد و قفل را باز می‌کند و دیلم را برمی‌دارند. آنگاه هک دستش را روی در می‌گذارد و کمی هل می‌دهد تا این که یک نفر می‌گوید: «خوب، بسه دیگه، سر تو بیار تو.» (همان) و هک سرش را به درون می‌برد ولی خیال می‌کند هر آن «بی‌سر» می‌شود. بعد او را خوب می‌گردند که مبادا اسلحه همراه داشته باشد. آن‌گاه هک به توصیف درون آن خانه اشرافی می‌پردازد و می‌گوید:

چه خانواده خوبی و چه خانه قشنگی! تا به حال بیرون شهر خانه به این

قشنگی و پاکیزگی ندیده بودم. دستگیره در ساختمان آهنی نبود، از آن دستگیره‌های چوبی که بند پوست گوزن دارند هم نبود، از آن قبه‌های برنجی بود که می‌چرخانند، عین خانه‌های شهر. تو اتاق نشیمن هم تختخواب نبود، هیچ رختخواب هم نبود، تو خیلی از اتاقهای نشیمن شهر تختخواب می‌گذارند. یک اجاق بزرگ هم بود که کف آن آجری بود... یک منتقل برنجی بزرگ هم تو اجاق کار گذاشته بودند که کنده‌های اره شده را روی آن می‌گیرانند. وسط سر بخاری هم یک ساعت بود که روی نصفه پایین شیشه‌اش عکس شهر کشیده بودند و وسطش یک جای گرد داشت برای خورشید و پشت شیشه‌اش آونگ ساعت می‌آمد و می‌رفت... بله، دو طرف ساعت هم دو تا طوطی گنده عجیب غریب بود که از یک چیز گچ مانندی ساخته بودند و قشنگ رنگ زده بودند... روی میز وسط اتاق یک سبد خیلی خوشگل از جنس چینی بود که توش سیب و پرتقال و هلو و انگور چیده بودند، سرختر و زردتر و قشنگتر از میوه‌های راست راستی، اما میوه راست راستی نبود؛ بعضی جاهاش پریده بود و سفیدی گچ یا هر چه زیرش بود پیدا بود. (ص ۱۶۰-۱۶۱)

مارک تواین، پس از توصیف واقع‌گرایانه درون این خانه اشراقی از زبان هک، به شرح تصنعی بودن تمدن پوشالی و ساختگی امریکا می‌پردازد و به صورت نمادین می‌گوید همه چیز درون این خانه و ساکنانش ساختگی و ظاهری است. چرا که میوه‌های مصنوعی درون سبد «سرخ‌تر» و «زردتر» و «قشنگ‌تر» از میوه‌های واقعی است و هیچ چیز درون این خانه آن صفای زندگی روی «گلک» را برنمی‌تابد چون همه چیز را رنگ و روغن زده‌اند، جلا داده‌اند و همه چیز این خانه، مانند تمام مظاهر تمدن امریکا، پر زرق و برق ولی فاقد اصالت است؛ همه چیز را قشنگ رنگ زده‌اند در حالی که در اصل، آن چیزها «گچی»، پوک و توخالی است و جای جای این میوه‌های مصنوعی پریده و سفیدی «گچ» زیرش پیداست. همه چیز درون این خانه بزرگ، (big) است؛ مانند آن دو طوطی «گنده» و چند سطر پایین‌تر می‌گوید حتی کتاب مقدس خانوادگی‌شان هم «بزرگ» است که بیانگر علاقه امریکایی‌ها در چند دهه اخیر، به آسمان خراش‌های بلند و اتومبیل‌های جادار و بسیار بزرگ است ولی در این فرهنگ برای پنداشت (greatness) یا «عظمت» جایگاهی وجود ندارد.

یکی از دخترهای این خانواده که مرده است در زمان حیاتش نقاشیهایی کشیده بود که اکنون روی دیوارهای این خانه مجلل به چشم می‌خورد؛ همه این نقاشی‌ها بیان‌گر روحیه بیمار این دخترک است و صحنه‌های خودکشی و مرگ را نشان می‌دهد یا زنی را در حال گریستن نشان می‌دهد. هک می‌گوید از دیدن این تصاویر، دلش به شدت می‌گیرد و به طنز می‌گوید که این دخترک با این روحیه، «توی قبرستان به او بیشتر خوش» (ص ۱۶۳) می‌گذرد، در حالیکه افراد خانواده به دانستن چنین دختر «هنرمندی»، افتحار هم می‌کنند! در این بخش از رمان، با طنز گزنده

مارک تواین روبرو می‌شویم، چون هک می‌گوید دخترک داشت روی شاهکارش کار می‌کرد که متأسفانه عمرش وفا نکرد و مرد. این نقاشی، زن جوانی را نشان می‌دهد که کنار نرده پلی ایستاده و می‌خواهد خودش را پرت کند. دو دستش را روی سینه‌اش خوابانده است و دو دست دیگر را هم به جلو باز کرده و باز دو دست دیگر را هم به طرف ماه بلند کرده است و منظور دخترک از این نقاشی این بود که ببیند کدام جفت دست بهتر درمی‌آید که آن وقت همه دستهای دیگر را پاک کند ولی پیش از این که تصمیمش را بگیرد، می‌میرد. هک به طنز می‌گوید: «زن جوان توی عکس صورت قشنگ خوبی داشت ولی دست‌هایش آن قدر زیاد بود که به عنکبوت می‌ماند.» (ص ۱۶۳) بعد روایت می‌کند که دخترک، پیش از مرگ، علاقه زیادی به خیرها و اعلان‌های سوگواری و حوادث ناگوار و شرح ماجراهای دردناک داشت، طوری که این اعلان‌ها را از روزنامه‌ها می‌بریده و درون یک کتابچه می‌چسبانده و برای آنها از خودش شعر درمی‌آورده و یک نمونه از این شعرها را شاهد می‌آورد که بسیار خنده‌دار و مضحک است و نمی‌دانم چرا متن کامل آن در ترجمه فارسی نیامده است. هک از قول برادر دخترک می‌گوید: «هر موضوعی که به او می‌دادی شعر می‌گفت، فقط به شرط این که غم‌انگیز باشد؛ هر وقت مردی می‌مرد یا زنی می‌مرد یا بچه‌ای می‌مرد امیلین فوری برایش «مرثیه» می‌ساخت... همسایه‌ها می‌گفتند اول دکتر، بعد امیلین، بعد مرده‌شور - مرده‌شور هیچ وقت از امیلین جلو نیفتاد، مگر یک بار، آن هم وقتی بود که امیلین تو قافیه اسم مرده گیر کرده بود...» (ص ۱۶۴) همه این توصیفات، تصنعی بودن نحوه زندگی افراد این خانواده و بیمارگونه بودن روحیه‌شان را در تقابل باصفا و صمیمیت زندگی در جهان کوچک روی «گلک» نشان می‌دهد که در آن هک و جیم توانسته‌اند رابطه سالمی با یکدیگر داشته باشند. سپس هک دوباره به توصیف بیرون این خانه مجلل می‌پردازد و اضافه می‌کند که «بیرون خانه را دوغاب گل سفید مالیده بودند.» (ص ۱۶۵) یا می‌گوید «دیوارهای همه اتاقها سفیدکاری شده بود.» (همان)؛ همه این توصیفات ظاهری بودن و بی‌ریشه بودن این تمدن پوشالی را بازتاب می‌کند، تمدنی که در آن فقط به سفیدکاری بیرون توجه دارند، نه به بی‌پیرایگی درون. در آغاز فصل هجدهم، توصیف صاحبخانه، سرهنگ گرنجرفورد نجیب‌زاد را چنین می‌خوانیم:

آخر، سرهنگ گرنجرفورد نجیب‌زاد بود. نجیب‌زادگی از سر تا پایش می‌بارید؛ افراد خانواده‌اش هم همین جور. به اصطلاح اصل و نسب دار بودند؛ اصل و نسب آدم هم مثل اصل و نسب اسب ارزش دارد؛ این را بیوه دوگلاس خودش می‌گفت؛ هیچ‌کس هم منکر نبود که تو شهر ما او از اشراف درجه اول بود؛ خود بابام هم همیشه این را می‌گفت، اگرچه اصل و نسب خودش از ماهی مرداب بهتر نبود. سرهنگ گرنجرفورد خیلی بلند و باریک اندام بود؛ صورتش سبزه رنگ پریده بود و هیچ اثری از سرخی تو پوستش نبود. هر روز تمام صورت لاغرش را می‌تراشید. لبهایش خیلی باریک بود و پره‌های بینیش هم

خیلی نازک بود و تیغهٔ بینیش بلند بود و ابروهایش پرپشت و چشمهایش سیاه سیاه و آن قدر تو کاسه گود افتاده بودند که انگار دارند از ته غار به آدم نگاه می‌کنند... و هر روز خدا یک پیراهن تمیز می‌پوشید با یک دست لباس تمام، از سر تا پا، از کتان سفید، که سفیدیش چشم را می‌زد؛ یکشنبه‌ها هم یک کت دُم‌دار نیلی می‌پوشید که دکمه‌های برنجی داشت. یک عصای ماهوگانی دسته نقره‌ای هم دست می‌گرفت... وقتی خودش را مثل عَلم شَق و زَق می‌گرفت و از زیر ابروهایش برق بیرون می‌جست، آدم می‌خواست اول یک درخت را بگیرد برود بالا بعد ببیند چه خبر شده. هیچ وقت لازم نبود به کسی بگوید مؤدب باش - هر کجا او بود همه مؤدب بودند... (صص ۱۶۶-۱۶۷)

افراد این خانواده، مانند همهٔ خانواده‌های اشرافی، هر کدام یک سیاه‌پوست داشتند که خدمتشان را می‌کرد. یک سیاه‌پوست هم به خدمت هک می‌گمارند که به قول او خیلی بی‌کار و بی‌عار بود، چون هک عادت نداشت به کسی دستور بدهد. سرهنگ خیلی زمین و بیشتر از صد بردهٔ سیاه دارد و در خانه‌اش گاهی به یک مشت آدم سوار بر اسب غذا می‌دهد و چند روز از آنها پذیرایی می‌کند ولی همین خانوادهٔ به اصطلاح نجیب با خانواده نجیب دیگری جنگ و دعوا دارند و هر از گاهی افراد خانوادهٔ یکدیگر را بی‌رحمانه می‌کشند. هک یک بار «باک»، پسر سرهنگ را تنها زیر درخت‌های کنار کپه‌های ذرت گیر می‌آورد و از او می‌پرسد:

«باک، می‌خواستی بزنی بکشیش؟»

«خوب معلومه.»

«مگه چه کارت کرده؟»

«اون؟ هیچی، هیچ کاریم نکرده.»

«خوب پس برای چی می‌خواستی بکشیش؟»

«هیچی - فقط برای خونخواهی.» (ص ۱۶۹)

می‌بینیم، باک چگونه، بدون این که احساس گناه کند، در ارتباط با عضو خانوادهٔ اشرافی دیگری که مثل خانوادهٔ خودش با اصل و نسب و دولتمند بودند، اظهار نظر می‌کند. در عوض هک به قدری پاک و معصوم است که معنی واژه «خونخواهی» را نمی‌داند و از باک می‌خواهد آن را برای او معنا کند و او هم چند سطر پایین‌تر این واژه را برای او معنا می‌کند. بعد هک ماجرای کلیسا رفتنشان را تعریف می‌کند:

یکشنبهٔ بعد همه‌مان رفتیم کلیسا، که نزدیک سه میل راه بود. همه سوار بودیم. مردها تفنگ‌هایشان را برداشتند، باک هم تفنگش را برداشت. تفنگها را یا میان زانوهایشان می‌گذاشتند. یا دم دستشان به دیوار تکیه می‌دادند. شپردسونها هم همین کار را می‌کردند. واعظ از همان حرفهای معمولی زد - دربارهٔ محبت و برادری و این جور حرفهای خسته کننده، ولی همه گفتند عجب موعظهٔ خوبی

کرد و تو راه که برمی‌گشتند درباره‌اش حرف می‌زدند و آن قدر درباره‌ی ایمان و کارهای خوب و رحمت و تقدیر و نمی‌دانم چی حرف زدند که من گمانم از آن یکشنبه سخت‌تر به عمرم ندیده بودم. (ص ۱۷۱)

این قطعه بارزترین انتقاد اجتماعی در سراسر رمان به شمار می‌رود. چرا که مارک تواین به صراحت به ما می‌گوید همین اشراف‌زاده‌ها و نجیب‌زاده‌ها که تازه اعتقاد به مسیحیت هم دارند با هم به کلیسا می‌روند و در آنجا به موعظه‌ای درباره‌ی عشق برادرانه گوش می‌دهند و همه اقرار می‌کنند که موعظه خوبی بوده ولی هنگام رفتن به کلیسا برای گوش دادن به موعظه‌ای درباره‌ی کارهای نیک و عشق برادرانه، تفنگهایشان را هم همراه خود می‌برند و هنگام برگشتن درباره‌ی ایمان و کارهای نیک حرف می‌زنند، اما در بیرون کلیسا، همدیگر راه به فجیع‌ترین وضعی می‌کشند. حک در پایان این گزارش می‌گوید: «گمانم از آن یکشنبه سخت‌تر به عمرم ندیده بودم.» پس از بازگشت از کلیسا و استراحت در خانه، سوفیا، یکی از دختران جوان و زیبای خانواده، از حک می‌خواهد دوباره به کلیسا باز گردد و کتاب انجیلش را که در آنجا جا گذاشته برای او بیاورد. وقتی حک برای آوردن انجیل به کلیسا می‌رود، می‌بیند غیر از یکی دو تا «خوک» هیچکس دیگر در آن جا نیست و البته جنبه‌ی نمادین بودن این واقعه به قدری روشن است که نیازی به توضیح ندارد. بنابراین، این ساحل یا جهان بزرگ جامعه (macrocosm) است که باعث به وجود آمدن این همه ریاکاری، جنگ و کشتار می‌شود و مشاهده‌ی این اتفاقات چنان روح پاک و معصوم حک را آزرده می‌کند که او با خود می‌گوید، ای کاش هرگز به ساحل (خشکی) قدم نگذاشته بود:

یکهو دیدم دنگ! دنگ! دنگ! سه چهار تا تیر در رفت - مردها زده بودند تو جنگل، پیاده از پشت سر پسرها درآمدند! پسرها پریدند تو رودخانه - هر دو تاشان زخمی شده بودند - و همین جور که با جریان آب شنا می‌کردند مردها همراهشان می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند و داد می‌زدند: «بکش! بکش!» این قدر حال بد شد که نزدیک بود از درخت بیفتم. نمی‌خواهم هر چه را اتفاق افتاد نقل کنم - حالم باز هم بد می‌شود. ای کاش آن شب اصلاً به خشکی نرسیده بودم و این چیزها را نمی‌دیدم. هیچ از جلو چشمم دور نمی‌شوند - خیلی وقتها خوابشان را می‌بینم. (صص ۱۷۶-۱۷۷)

و در حقیقت، این اشخاص پاک، درست و اصیل هستند که در اثر رویارویی با افراد کثیف، کسانی که بویی از انسانیت نبرده‌اند و فقط به فکر خودخواهی‌های خود هستند تا هر طور شده انسان دیگری را وسیله‌ی ارضاء آن کنند، چنان دچار بدبینی می‌شوند که با خود می‌گویند: «ای کاش... این چیزها را نمی‌دیدم...» چنانکه حک هم با خود می‌گوید: «... می‌خواستم هر چه زودتر خودم را بیندازم روی کلک و از آن مملکت نحس بیرون بروم.» (ص ۱۷۷) برای حک، تنها چاره‌ی کار پیدا کردن جیم و ملحق شدن به اوست، چون در خشکی جز کشت و کشتار خبر دیگری نیست. تا وقتی هم آن دو، سوار بر «کلک» دو مایل در رودخانه پیشروی نکرده‌اند،

خیالشان راحت نمی‌شود و پس از فرار از جهنم جامعه با هم روی «کلک» شام می‌خورند و «گپ» می‌زنند و از ته دل خوشند و هک می‌گویند: «تو این دنیا هیچ جا بهتر از کلک نیست. جاهای دیگر شلوغ و تنگ و ترش است؛ کلک نه؛ کلک دل‌واز و راحت و آرام و آسوده است.» (ص ۱۷۸) آنها به رودخانه پناه می‌برند، چون وقتی کسی مانند هک، مادر واقعی نداشته باشد، رودخانه می‌تواند به صورت نمادین او را در آغوش بگیرد. آنها از دست همان امریکایی‌هایی فرار کرده‌اند که چند سال پیش معروف بود هنگام کار و اقامت در جهان سوم «حق توحش» می‌گیرند و نویسندگان زیادی از فرهنگ و تمدن آنها انتقاد کرده‌اند، از جمله ژوزف کنراد، که در داستان دل تاریکی، با طنزی گزنده، البته نه به گزندگی طنز مارک تواین، از اروپاییانی انتقاد می‌کند که به ظاهر می‌خواهند کشورهای عقب‌مانده آفریقایی را «متمدن» کنند ولی در عوض آنها را استثمار می‌کنند و در توحش، هیچ سیاه عقب‌مانده آفریقایی نمی‌تواند با آنها برابری کند.

فصل نوزدهم که پر از نماد زنانه و مادری است، رودخانه را به عنوان محلی آرام، روشن و بدون وجود «میه» توصیف می‌کند که در نسیم ملایم، هک و جیم در کمال آرامش و به دور از جهان فاسد، پرآشوب و پرغوغاء، استراحت می‌کنند. رودخانه، در این فصل، نماد رحم مادر است که کودک بدون تحمل هیچ رنجی در آن می‌آساید و در حقیقت، هک و جیم کودکند یا خواسته‌اند همیشه کودک باقی بمانند تا آلوده جهان بزرگ ساحل و مردم آن نشوند. دیگر در این فصل ذکری از «میه» به میان نمی‌آید و «میه» به کلی محو شده است.

اما این آرامش دیرپا نیست، چرا که سفر روی رودخانه نماد زندگی است و همانند زندگی، انسان نمی‌تواند همواره آرامش را برای شخص تضمین کند. یک روز صبح که هک به ساحل می‌رود تا کمی تمشک گیر بیاورد، می‌بیند دو نفر دارند به دو از راه مال رومی آیند. هک که تصمیم دارد از آنها فرار کند می‌شنود که آن دو نفر صدایش می‌زنند که به دادشان برسد. آنها مدعی‌اند که کاری نکرده‌اند ولی دیگران دارند دنبالشان می‌کنند. هک که نمی‌داند آنها همانند همه کسان دیگری که از جهان بزرگ ساحل می‌آیند شیاد و کلاهبردارند، آنها را سوار «هوری» خودش می‌کند و به آنها پناه می‌دهد: یکی از آنها نزدیک هفتاد سال یا بیشتر دارد، لباسش ژنده و پاره است و هر دو خورجین بزرگ و کهنه‌ای همراه دارند. آن یکی دیگر که حدود سی سال دارد «سر وضعش هم تعریفی نداشت...» (ص ۱۸۳) بعد از ناشتایی، اولین چیزی که معلوم می‌شود این است که این دو نفر همدیگر را نمی‌شناسند. وقتی پیرمرد از جوان سی ساله می‌پرسد کارش چیست، جوان در پاسخ می‌گوید:

«کارم که روزنامه‌نگاریه، اما دوا می‌فروشم، تئاتر بازی می‌کنم - تراژدی،

البته؛ هر وقت پیش بیاد بساط هیپنوتیسم و قیافه‌شناسی پهن می‌کنم؛ گاهی

معلم آواز و جغرافی می‌شم، گاهی سخنرانی می‌کنم؛ خیلی کارا می‌کنم - هر

کاری که راه دستم باشه، زحمت نداشته باشه. تو چه کار می‌کنی؟» (ص ۱۸۴)

که در پاسخ، پیرمرد کارهایی از معالجه سرطان و فلج گرفته تا طالع‌بینی و موعظه را ذکر

می‌کند. سپس کم‌کم آن دو اصل و نسبشان را فاش می‌کنند. مرد جوان می‌گوید: فرزند یک دوک انگلیسی است و هک و جیم باید به او تعظیم کنند و «حضرت والا» یا «حضرت اشرف» خطابش کنند و سر شام در خدمت او بایستند و هر دستوری که می‌دهد اطاعت کند. پیرمرد، انگار برای رقابت هم شده شروع به گریستن می‌کند و می‌گوید تنها آن مرد نیست که به او ظلم شده بلکه خود او هم دارای اصل و نسب و همان «دوفن فقید!» (ص ۱۸۶) است؛ یعنی همان لویی هفدهم، پسر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت. مرد جوان که از تعجب دهانش باز مانده، می‌گوید: پس تو همان شارلمانی هستی و باید «دست کم هفتصد هشتصد سال» (همان) داشته باشی که در پاسخ پیرمرد می‌گوید از غصه روزگار موهایش سفید شده و اضافه می‌کند: «بله، آقایان، اینکه می‌بینید جلو چشم شما با این لباس کرباس نشسته، منم، من بیچاره سرگردان دور افتاده از وطن، من ستم‌دیده رنج کشیده، پادشاه برحق فرانسه!» (همان) هک و جیم، از روی سادگی این دروغها را باور می‌کنند و حتی دلشان به حال این دو نفر می‌سوزد ولی پس از اینکه به ماهیت اصلی شان پی می‌برند، هک می‌گوید: «آنها می‌خواستند ما دوک و پادشاه صداشان کنیم، ما هم حرفی نداشتیم... بهترین راه سر کردن با این جور آدمها این است که بگذاری هر غلطی دلشان می‌خواد بکنند». (ص ۱۸۸)

در فصلهای بعدی شرح کلاه برداری‌های این دو شیاد را می‌خوانیم که چگونه مردم عامی امریکا را فریب می‌دهند و توصیه می‌شود که خوانندگان این فصل‌ها را شخصاً بخوانند تا بدانند علت گول خوردن مردم، سادگی و معصومیتشان (چون هک و جیم) نیست، بلکه علت اصلی، حماقت، جهالت، سطحی بودن و عامی بودنشان است. مارک تواین، در بقیه فصل‌ها، مردم امریکا را به عنوان افراد بی‌احساسی که بویی از انسانیت نبرده‌اند توصیف می‌کند و می‌بینیم همین مردمی که به اصطلاح «حق تو حش» می‌خواستند، خودشان ذاتاً چقدر وحشی و سفاکند. مثلاً در فصل بیست و یکم می‌خوانیم چگونه مردم «یک سگ ولگرد را گیر می‌اندازند و نفت رویش می‌ریزند و آتشش می‌زنند، یا یک قوطی حلبی به دمش می‌بندند و ولش می‌کنند تا آن قدر سگ دو بزند که سقط بشود.» (ص ۲۰۵) یا می‌خوانیم چگونه سرهنگ شربورن سفاک یک پیرمرد پنجاه ساله خوش قلبی را که «باگز» نام دارد، در برابر چشمان اشکبار دخترش می‌کشد. مردم شهر هم به جای این که کاری بکنند، تماشاگران بی‌تفاوتی هستند که دور جنازه جمع می‌شوند و به همدیگر تنه و آرنج می‌زنند و گردنشان را دراز می‌کنند که بهتر ببینند! (ص ۲۰۸) ولی آدم‌هایی که جاها را برای دیدن ماجرای کشار گرفته بودند «ول کن نبودند و آنهایی که پشت سرشان بودند می‌گفتند «بابا شما که دیدین، بسه دیگه؛ آخه انصاف هم خوب چیزیه؛ همین جور چسبیدین نمی‌زارین هیشکی نگاه کنه؛ مردم دیگه هم اندازه شما حق دارن.»» (ص ۲۰۹) در فصل سی و یکم، شیادان درباره فواید ترک مشروبات الکلی برای مردم سخنرانی می‌کنند ولی آن قدر پول در نمی‌آورند که بتوانند با آن مشروب سیری بخورند و مست کنند. در همین فصل، شیادان به خاطر چهل دلار، جیم را «لو» می‌دهند که این عملشان اشاره‌ای است به

یهودا که به خاطر سی سکه نقره مسیح را «لو» می‌دهد. هک با خود می‌گوید اگر قرار باشد جیم برده باشد برای او هزار بار بهتر است که در شهر خود نزد خانواده‌اش باشد، بنابراین تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به تام سایر بنویسد و به او بگوید به «میس واتسون» خبر بدهد که جیم کجاست. در اینجا انتقاد مارک تواین از کلیسای مسیحی جامعه آمریکا، بسیار تند و گزنده است چون این کلیساست که بردگی را توجیه می‌کند. جامعه آمریکا، جامعه‌ای است که در آن کلیسا سفید را بر سیاه ترجیح می‌دهد و اگر جیم سیاه‌پوست را که در جامعه مظلوم واقع شده مظهر مسیح بگیریم، می‌بینیم، کلیسای مسیحی نقش بزرگی در این خیانت ایفا می‌کند و اگر کلیسا، مسیح را در جامعه آمریکا «لو» داده باشد، آن‌گاه نوبت «انسان» خواهد رسید، که در این عصر، کلیسا را داوری کند. هک به دو دلیل نمی‌خواهد تصمیمش را به اجرا بگذارد و محل اختفای جیم را فاش کند، یکی این که «میس واتسون» از خیانت جیم که از پیش او فرار کرده بود خیلی ناراحت می‌شد و دوباره او را پایین رودخانه می‌فروخت، دیگر این که اگر هم او را نمی‌فروخت، همه از سیاه‌ناشکر و فراری متنفر می‌شدند و خوار و خقیفش می‌کردند. بعد هم می‌گفتند هک فین به یک برده فراری کمک کرده تا آزاد شود. بنابراین، در اواخر رمان، کشمکش میان وجدان هک و ارزش‌های پذیرفته شده جامعه‌ای که سیاه‌پوست را مطرود می‌داند، به خوبی مشهود است. بنا به آموزش‌های مدرسه کلیسا، هر کس، مانند هک، به یک سیاه‌پوست فراری کمک کند جایش در آتش جهنم است. کار درست هم این است که هک نامه‌ای به صاحب جیم بنویسد و محل اختفای او را آشکار کند ولی وجدان هک به او هشدار می‌دهد که این کار درست نیست چون هک یاد خوبی‌ها و مهربانی‌های جیم را می‌کند و بلافاصله تصمیمش عوض می‌شود و با خود می‌گوید: «باشه، می‌رم جهنم.» (ص ۲۸۸) و نامه را پاره می‌کند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی